

## به آذین

# آقایان، از این زندان به آن زندانش می برند

یادداشت های زندان شاه- به آذین

در قفس فلکه موقت، روز دیگری آغاز شده است. بچانه مان را سه نفری می خوریم: سمنانی و ل. و من. دیشب، پس از شام و تصفیه حساب خرج ای روز، پاسبان آمد و راننده سبزواری را- که دیگر برای خواب دراز کشیده بود- بلند کرد و به اطاق دیگری برد.

- پاشو اسباب هایت را جمع کن . تو جات اینجا نیست.

- حالا امشب باشه، سرکار، تا فردا برای خودم جایی دست و پا بکنم.

- خودم جا به ات می دهم. یالا پاشو، برام مسئولیت داره.

سمنانی چیزی نمی گفت. تنها پس از آن که مرد پا شد و به جمع آوری پتو و اسباب هایش پرداخت، پادرمیانی شل و ولی کرد که البته نمی بایست نتیجه دهد:

- بگذار امشب باشه، سرکار. خدا را خوش نمی آد.

با اینهمه، رفیق راننده مان امروز به سراغ ما می آید. دید و بازدید، احوالپرسی. با هم به حیاط فلکه می رویم.

صفای آبی رنگ کاشی های کف حوض. زمزمه آرام آب که از شیر می ریزد. زندانی و پاسبان که نادیده می گیریم. بهداشت چشم... کتابخانه. آرایشگاه.

صورت من می خارد. نه. این ریش چند روزه را باید کاریش کرد. بجای در بهداری که بیجا دهان گشوده است، کاش در آرایشگاه باز بود! می پرسم و پاسبان می گوید:

- یک ساعت دیگر.

از در کتابخانه به درون می رویم. میزی و پشتش یک صندلی، و در اطراف چند قفسه که بیشترش خالی است. عنوان کتابها را نگاه می کنم. جوانی آنجا ایستاده است. می پرسم:

- همین جا باید خواند، یا می شه برد بیرون؟

بی حوصله می گوید:

- شنبه ها کتابخانه کار نمی کند. جلسه است.

خوب، البته. بدون جلسه که هیچ کاری نمی گذرد.

بیرون می آیم و به انتظار باز شدن آرایشگاه، به اطاق خود می رویم. سمنانی دست بردار نیست. می گوید:

- پاسبان آمده. می گه دیروز تا یک بعدازظهر می گشته که خانه تان را پیدا کند. از دکاندارها پرسیده، نمی شناختند. تا آخرش، یک پیرمرد او را برده در خانه تان... خیلی ممنون.

- می گم، خانواده تان اگر وسیله داشته باشند، همین امروز می توانند اجازه ملاقات بگیرند.

- چه لازم کرده . من تنها همین را می خواستم که از نگرانی دربیارمشان.

سمنانی باز از پاسبان حرف می زند و از سرگردانیش و این که تا ساعت سه بعداز ظهر گرسنه مانده است... و امتنان بزرگ من به صورت یک اسکناس پنج تومانی دیگر در جیب دوست آبی چشم جا می گیرد.

در اطاق قدم می زنم. از پنجره ای نگاه می کنم که به حیاط یکی از بندها باز می شود، باریک و از یک سو اریب. آن پایین، حوضی و باغچه ای، با یک درخت پر شاخ و برگ که

گمان می کنم هلو باشد و دور ردیف بوته های گل مینا: بنفش و زرد و سرخ و سفید. از میان شبکه فولادی پنجره و تور دوده نشسته اش، چه رنگ تیره ای دارند این گل‌های زندانی! بیچاره، گلها! باز در قبرستان شادتر می نمایند....

بار دیگر به حیاط فلکه می رویم. البته همچو آسان هم نیست. در پایین را قفل کرده اند و پاسبانی پشت آن نگهداشته اند. باید حوصله نمود و با مشق به در آهنی زد، در پایین را قفل کرده اند و پاسبانی پشت آن نگهداشته اند. یک بار و دو بار و چند بار، تا اراده بفرمایند و باز کنند. نه که زندان است، اینجا؟!...

آرایشگاه زندان. گوش تا گوش نشسته اند و گروهی نیز بیرون ایستاده اند. سه ریال می دهیم و یک تکه کاغذ زرد رنگ می گیریم، بلیط برای اصلاح صورت. سه آرایشگر، تند و چابک، در کارند، سه ریش تراش فیلیپس دم دست شان. کسانی که تنها غم ریش دارند و از عهده کار با ماشین برقی بر می آیند، به نوبه می روند و با فیلیپس بیکار مانده صورت را صفا می دهند. از آن جمله من، که پس از این ساعت پیشروی صبورانه روی نیمکت های کنار دیوار، فرصت می یابم تا به جنگ خارستان سبیل و ریش دو رنگم بروم.

امروز سفره نان و ماست مان به یک قوطی کنسرو ماهی آراسته است. می خوریم و در پایان، سمنانی ما را به یک طالبی که چندان هم شیرین نیست مهمان می کند. خانه آبادان! دکتر باز می آید و در همان جای دیروزه می نشیند. و بر همان شیوه دیروزه، می بینم که دم پای لاستیکی خود را گرفته است و پس پشت خود در زیر زیلو پنهان می کند. پس چه؟ با این دزد بازار...

ل. از دستشویی بر می گردد و خبر می آورد که گفته اند آماده رفتن باشیم، زندان قصر. پتو و دم پای و کاسه مسی زندان را بر می داریم و به رختکن می رویم. هم اکنون بیست نفری آنجا جمع شده اند. به نوبت و بی نوبت می رویم و اثاث را تحویل می دهیم، کفش و لباس خودمان را پس می گیریم. کار به آهستگی و وسواس می گذرد- ناچار- و بیش از یک ساعت وقت می برد.

به اطاق می آییم. حوله و مسواک و صابون من زود در کیسه نایلون جا می گیرد. اما ل. با خرجین کوه نوردیش در کلنچار است. مگر آنهمه کتاب و دفتر و زیر جامه و دیگر چیزها را به این آسانی می توان جا داد:

دکتر می پرسد:

- حالا شما را می برند زندان قصر؟ چرا، آخر؟

من چیزی نمی گویم. تا کنون کلمه ای با او گفتگو نداشته ام. ل. هم سرگرم کار خود است. دکتر دوباره می پرسد:

برای چه شما را می برند قصر؟ می خواهند تحویل محکمه بدهند؟  
ل. بی حوصله و خشک می گوید:

- ببینیم.

کارش با خرجین تمام شده است. تسمه اش را می گیرد و سگک ها را امتحان می کند. خرجین را در گوشه ای می گذارد و بیرون می رود. به چه کار، نمی دانم. شاید نزد مهندس آلمانی رفته است. در اطاق، من و دکتر تنها هستیم. قدم می زنم، از این سر تا آن سر. بی یک کلمه سخن. پیرمرد با نگاه دنبالم می کند. بی تاب است. می بیند در آستانه رفتنم و هیچ چیز از من نمی داند. طاقت نمی آورد. می پرسد:

- شما اسمتان چی هست؟ کجایی هستید؟

- چه کار دارید؟

- کاری ندارم. همین جوری می خواستم بدانم.

- همین جوری اگر ندانید، عیبی دارد؟

گوش و گردنش سرخ می شود. نگاهش در پس عینک به اضطراب می افتد، رنگ می بازد.

- عیبی ندارد. ولی می بینم برایم آشنا هستید.  
- آشنایی، این وقت به چه درد می خوره؟  
رنجیده می گوید:  
- خوب بابا، میل نداری، نگو. حرفم را پس گرفتم!  
باز اطاق را گز می کنم. پیرمرد گویی دچار معمایی شده در فکر فرو رفته است. لبش می لرزد. خودداری نمی تواند. می گوید:  
- یک آقای هست، روی شباهت او از شما سوال کردم، و برادرم را نام می برد-  
- وکیل است. طرف سرسبیل می نشیند. خانه اش من رفته ام.  
ناچار سپر می اندازم:  
- برادر منه خوب؟  
رضایت کودکانه ای چهره پیرش را روشن می کند.  
- ها، نگفتم؟  
خاموش می مانم. یک دقیقه می گذرد. نمی تواند نپرسد:  
- برادرتان دنبال کارتان هست؟  
- کاری ندارم، تا کسی دنبالش باشد.  
- چطور یعنی شما را بی خودی گرفتند آوردند اینجا؟  
- بی خود بی خود.  
به ناباوری نگاهم می کند.  
- بی خود هم که باشد، باز لازم است یک نفر برایتان پادر میانی بکند.  
- نکرد هم نکرد.  
- آدم مغروری هستی، تو هم بابا...  
- همین طوره. مغرورم. خیلی.  
نصیحت می کند:  
- خوب نیست. دودش به چشم خودت می رود.  
یک دم خاموش می ماند. می گوید:  
- سپهید فلان. اسمش را شنیده ای که؟ همشهری خودمان است. آدم خوبی است. یک نامه برایش بنویس. بنویس که سوء تفاهم بوده، اشتباهی پیش آمده، وگرنه من امتحان میهن پرستی خودم را داده ام... ها، از این حرفها دیگر... که همه می گویند. خودت بهتر از من می دانی.  
- من یکی نمی دانم.  
- شوخی می کنی! - و چه سادگی احمق فریبی در لحنش!  
یک پا دراز کرده روی زیلو نشسته است. بالا تنه پیش آمده، دست راست روی ران و دست چپ ستون بدن، از پایین نگاهم می کند و چشم همچون قورباغه بسیار بزرگی می نماید. قدم می زنم و می گذارم بگویند. لب از لب باز نمی کنم. خسته می شود. بر می خیزد. چه می گویم؟ یک خروار کون و شکم را به زحمت بلند می کند و صد و هشتاد درجه ای می چرخاند، تا با صد هن و هون قد می افرازد. و هنوز دست بردار نیست:  
- فهمیدی چه گفتم؟ بنویس... می خواهی آدرسش را به ات بدهم؟ ... سپهید را می گم.  
پوزخند مرا می بیند و می رود.  
گفتم: آدم مغروری هستی.  
ل. می آید. پول خرد ندارد. حساب امروز خودم و او را با عباس تصفیه می کنم. سمنانی مرا به کناری می کشد. می گوید:  
- شما کارتان چیزی نیست. می گم، مرخص که شدید، نامه مرا می تونید ببرید، بدهید دست خود تیمسار؟  
چه خواهشی!

- نامه را می‌تونم براتون پست کنم. این کار از من بر می‌آید. اما این که خودم ببرم، نه. نکرده‌ام. راه و رسمش را نمی‌دانم.

سروروی افسرده می‌گیرد. چه کنم؟ شرمنده‌ام.

ل. رفته است. دیگر باید بروم. با سمنانی و راننده سبزواری و عباس روبوسی می‌کنم. نگاه نگران عباس. پچ پچه اش با سمنانی. می‌شنوم که ل. حساب دیشبش را به عباس نداده است. لابد فراموش کرده است.

- چقدر بود؟

- سه تومن و هفت هزار

می‌دهم و خداحافظی می‌کنم.

پایین. اطاق افسر نگهبان. اسم‌ها را می‌خوانند. یک یک به حیاطی می‌رویم که برایم آشناست. همان که از پنجره اطاق بالا می‌دیدیم. حوض و درخت و بوته‌های گل‌مینا. بر لبه حوض می‌نشینم. چهل پنجاه نفری می‌شویم. پیر و جوان، از هفده هیجده ساله تا شصت و اند ساله.

بیست دقیقه ای می‌گذرد. ما را به حیاط دیگری می‌برند، کوچک و آجر فرش، در محاصره دیوارها. من و ل. کنار اتاقی می‌ایستیم که در وسط حیاط پیش آمده است. سایه ای کم دامنه، گرم. ل. یک رادیوی ترانزیستوری از خورجین بیرون می‌آورد و با آن ور می‌رود. منتظرم خبرها را بگیرد، ولی انگار درست کار نمی‌کند. با تریش ضعیف شده است. بچه‌ها و جوانها بی‌حوصله‌اند. سر به سر هم می‌گذارند. مردی لوطی منش دو سر دستمال ابریشمی یزدی را گرفته تاب می‌دهد، سپس با یک حرکت تند انتهای دستمال را رها کرده و به تن نیم برهنه پسرکی شانزده ساله می‌زند. پسر خود را می‌دزدد. گاه نیز حمله می‌کند. خنده. داد. فحش. جست و خیز پسرک. و باز خنده. فحش. و جمع که نگاه می‌کند و لبخند به لب دارد.

پنجره ای باز می‌شود. ظاهراً اتاق قرنطینه است. همان پاسبان پرپروزی سر بیرون می‌آورد و با صدای رگه دار دریده اش به من می‌گوید:

- خواهرتان امروز صبح آمده بود. گفتم بناست بعد از ظهر ببرتتان قصر. برای ملاقات برند آنجا.

خواهرم؟ نمی‌فهمم. برای چه خواهرم؟ اما مجال پرسیدن نیست. پنجره بسته شده است.

سخت تشنه‌ام. بردیوار روبرو شیری می‌بینم و پاشویه مانندی. شیر را باز می‌کنم و می‌گذارم آب یکچند برود. پس از آن دستم را می‌گیرم و در حوضچه‌اش کف خود می‌نوشم. گواراست.

کسانی را که پولی در صندوق دارند صدا می‌زنند. به نوبه خود می‌روم و هشتاد تومانی را که از من به ودیعه برداشته بودند می‌گیرم.

بار دیگر در همان حیاطم، آجر فرش و داغ. ایستادن خسته‌ام کرده است. چند نفری در پای دیوار چمباته نشسته‌اند. خوب، من هم...

راه پیمایی در راهرو دراز بخش اداری. و اینک سر انجام از در زندان موقت بیرون می‌آیم. باغ و درخت حیاط شهربانی. اتوبوس سیاه‌رنگ، با راننده و چند پاسبان. آن که دم در اتوبوس ایستاده است، دو به دو زندانیان را با دستبند به هم می‌دوزد و بالا می‌فرستد. من و معتمدیان را با هم صدا می‌زنند. مرد آستینم را می‌گیرد و دستبند را پیش می‌آورد. اما پس از نگاهی می‌گوید،- و اگر اشتباه نکرده باشم، لحن عذر خواهی دارد:

- شما لازم نیست. بفرمایید بالا.

روی نیمکت سمت چپ می‌نشینم. ل. به گمانم در همان پاگرد عقب ماشین مانده است. زندانیان می‌آیند و جا می‌گیرند، دوبه دو به هم بسته. دیگر جای نشستن نیست. می‌ایستند و با دست آزاد خود به دو میله سرتاسری زیر سقف آویزان می‌شوند. هوا گرم است و بدبو.

نفس به دشواری می کشم. تازه، من به راحتی نشسته ام. بیچاره آن دیگران که تنگ هم ایستاده اند.

اتوبوس به راه می افتد. کمترین پنجره و منفذی نیست. جایی را نمی بینم. با اینهمه، از پیچ های حرکت ماشین می توانم حدس بزنم کجاییم. فردوسی، شاهرضا، سرپیچ شمیران... جوانکی هیجده نوزده ساله، خوشرو و خوش پوش، تقریباً زانو به زانوی من ایستاده است. با چوب کبریت در قفل دستبند خود می کاود و بازوی دنداندار آن را می کشد. حلقه دستبند گشاد می شود و او دست خود را بیرون می آورد. و اکنون با دو دست آزاد می تواند این خدمت را برای هر کس که خواستار آن است انجام دهد.

جوان دیگری که او نیز- به خلاف بیشتر این جمع ژنده پوش و در هم شکسته، زشت، زردنبو- سروروی کم و بیش آراسته ای دارد، به خواهش همزنجیرانش آواز سر می دهد. یکی دو ترانه آذربایجانی و سپس یک تصنیف فارسی، با کلماتی باز سست تر از آنچه رادیو به خورد "شنوندگان گرامی" می دهد. گوش و گردن و رخسارش پاک سرخ است و گاه گاه عرق صورت و پس گردن را با دستمال پاک می کند. صدایش، با آن که اندکی نا پخته می نماید- و این کمترین چیزی است که می توان گفت- در چنین جایی باز به دل می نشیند و اندیشه را از ولگردی های غم افزا منصرف می دارد.

دیگر رسیده ایم. پیاده می شویم. فضای پهناور زندان قصر- او، ببخشید، ندامتگاه!- با ساختمان های بزرگ و کوچک و تازه و کهنه ای که در آن پراکنده است. با چمن ها و خیابان بندی ها، با غچه ها و گل ها، حاشیه سبز شمشادها و پشته های کاج بلند خود، آغوش مهمان نوازی بروی ما می گشاید.

افسر و پاسبان ما را تحویل می گیرند و پس از شمارش و واری نام و نشان، پس از گفتگو ها و دستورها و رفت و آمده، سرانجام ما را به گروه های چند نفره تقسیم می کنند. معتمدیان می گوید:

- سیاسی ها را به شماره سه می فرستند یا شماره چهار. ولی خدا کند بفرستمان شماره چهار. آقای کی منش آنجاست. من بیشتر به خاطر او از اصفهان آمده ام.

افسوس! جای ما را در زندان- باز می بخشید، اندرزگاه!- شماره 3 معین کرده اند. معتمدیان، اخمش در هم می رود. به افسر می گوید:

- جناب سروان! مرا از تبعید آورده اند اینجا برای معالجه. شماره 3 محیطش جنجالی است. خواهش می کنم دستور بفرمایید ما را ببرند شماره چهار. جناب سروان اعتنا نمی کند.

به راه می افتیم. باز من و ل. سبک است. اما معتمدیان- که به دشواری پاکشان راه می رود- یک خروار بار با خود دارد. به یک دست جامه دان و به دست دیگر صندلی تاشوایش را می گیرد. یکی از زندانیان هم، به دستور پلیس، چادر رختخوابش را با یک جامه دان و یکی دو تکه اثاث دیگر برایش می آورد. دم پلکان شماره 3 می ایستیم. معتمدیان دو سه تومانی به مرد می دهد و او می رود.

گفتگو از دو سوی در بسته. افسر داخل زندان بیرون می آید و می گوید که نمی تواند ما را بپذیرد:

- جا نداریم.

معتمدیان خوشحال است:

- بهتر! می رویم شماره چهار.

درست. ولی این بار و اثاث؟

خوشبختانه، گروه زندانیان جوان که رهسپار زندان شماره پنج اند با هیاهو و خنده به ما می رسند. یکی دو تن از آنان، رختخواب و جامه دان معتمدیان را می گیرند و می برند. پای پلکان شماره چهار، که سیصد قدمی بیش فاصله ندارد، می ایستیم. معتمدیان پنج تومان به

جوانکی که رختخوابش را کول گرفته بود می دهد. آنان با همان هیاهو و نشاط و خنده دور می شوند. و باز مائیم و در بسته ای که نمی خواهند به روی ما باز شود. جا نیست که نیست. پاسبانی که بدرقه ما کرده اند سرگردان مانده است. می خواهد که تلفن کنند و تکلیف بخواهند. آن پشت، صدای رفت و آمد و گفتگو. در باز نمی شود. نخواهد شد. باید به همان شماره سه برگردیم. اوف!

با معتمدیان کمک می کنیم و به هر جان کندن بارش را به منزل می رسانیم.